لفتی تنها

داستان کوتاه

(از سری داستان‌های کوتاه مرتبط با "حماسه دارن شان")

نویسنده: دارن شان

مترجم: فاطمه نوروزی‌منش

www.illuminati.blogsky.com

لفتیِ تنها

آدم‌کوچولوی لَنگ، کیسه‌اش را روی دوشش انداخت و آماده‌ی برگشت به سیرک عجایب شد. کیسه پر از حیوانات مُرده‌ای بود که شکار کرده بود – یک روباه، یک سنجاب، یک جفت خرگوش و یک سگ. معمولاً دو پسر – دارن شان[1] و ایورا ون[2] - برای غذای آدم‌کوچولوها به شکار می‌رفتند، اما آن‌ها یک ماهی می‌شد که همراه با آقای کرپسلیِ[3] خون‌آشام، از سیرک عجایب رفته بودند و بقیه‌ی آدم‌کوچولوها، این آدم‌کوچولوی لَنگ را در غیاب آن‌ها برای شکار کردن انتخاب کردند.

آدم‌کوچولو در اوقات تنهایی‌اش، خیلی به آن دو پسر فکر می‌کرد. خصوصاً به آنی که اسمش دارن شان بود. پسرها خیلی از او خوش‌شان نمی‌آمد – آن‌ها از هیچ‌کدام از آدم‌کوچولوها خوش‌شان نمی‌آمد – اما علی‌رغم این موضوع، دیگر پیشِ او نبودند. آن‌ها رویش اسم گذاشته بودند - «لِفتی[4]»، به خاطر پای چپِ لنگش – که تقریباً از آن خوشش می‌آمد.

حین اینکه لفتی لنگان‌لنگان با کیسه‌اش می‌رفت، دوباره در فکر آن دو پسر فرورفته بود، و نمی‌دانست که آن‌ها الان کجا بودند یا داشتند چه کار می‌کردند. نگران آن‌ها بود؛ به خصوص، نگران دارن – آقای تاینی[5] (اربابش) در مورد اینکه مراقب دارن باشد، به او هشدار داده بود. لفتی می‌دانست که دارن فردی مهم است، اما نمی‌دانست چرا. اگر بلایی به سرش می‌آمد، آقای تاینی اصلاً از آن وضع خوشحال نمی‌شد و امکان داشت به شدت از لفتی عصبانی شود. آدم‌کوچولو خیلی از چیزی یا کسی نمی‌ترسید، اما آقای تاینیِ غضبناک در دل هر کسی ترس و وحشت می‌انداخت.

هنگامی که لفتی به اردوگاه رسید، حیوانات مرده را به زمین گذاشت تا بقیه‌ی آدم‌کوچولوها غذایشان را بخورند – خودش گرسنه نبود. بی‌هدف اطراف اردوگاه گشتی زد. گروهی از بازیگران سیرک و دستیاران انسانی‌شان را دید که دور آتش بزرگی حلقه زده بودند، کلاه‌های نوک‌تیزِ خنده‌داری به سر کرده بودند و آوازی را دسته‌جمعی می‌خوانند. کنجکاوانه، آنان را در پناه سایه‌های یک وَن، زیرِ نظر گرفت. ابتدای امر، نمی‌دانست که چه چیزی در

---

[1] Darren Shan
[2] Evra Von
[3] Mr Crepsley
[4] Lefty
[5] Mr Tiny

حال وقوع است، اما اندکی بعد، خاطرات تیره و تارش، کمی موضوع را برایش روشن‌تر کرد و فهمید که آن‌ها قصد چه کاری را داشتند – کریسمس را جشن می‌گرفتند.

بیشتر افرادی که همراه سیرک عجایب سفر می‌کردند، با کریسمس میانه‌ای نداشتند – مناسبت‌های دیگری را داشتند که به خاطرشان جشن بگیرند – اما بعضی‌ها هم کریسمس را جشن می‌گرفتند. لفتی نگاه کرد و کم‌کم مجذوب آن شد: اینکه آنان دورِ آتش جمع شده بودند و جوک تعریف می‌کردند، شیرین‌کاری می‌کردند، بازی می‌کردند، با حقه‌هایشان هنرنمایی می‌کردند و غذا می‌خوردند و شراب می‌نوشیدند. او هم دلش می‌خواست به جمع آن‌ها بپیوندد، اما می‌دانست که تصور انسان‌ها از آدم‌کوچولوها چیست – هیولاهایی بی‌احساس و زشت – و تصمیم گرفت شادی‌شان را خراب نکند.

لفتی برای حدود یک ساعت آنان را نگاه کرد، بی‌آن که ذره‌ای از سرمای زمستانیِ دسامبر را احساس کند (پوست خاکستری‌اش تقریباً در مقابل نفوذ سرما مقاوم بود). عاقبت، خسته شد و کلاهِ جشنی را که نزدیکی وَن، جایی که قایم شده بود، افتاده بود، با خودش برد.

به چادرش برگشت. کلاهِ روپوشِ آبی‌اش را کنار زد و چهره‌ی ترسناک و خاکستری، بدون بینی، بدون گوش، و به هم دوخته‌شده‌اش، را آشکار کرد. بر خلاف اینکه توجه هم‌نوعانش به او جلب شده بود، ماسک دورِ دهانش را پایین کشید و کلاه جشن را به سر کرد. احمقانه لبخند زد، دستانش را از هم باز کرد و منتظر شد تا نتیجه‌ی کار را ببیند – امیدوار بود بتواند درست مانند افراد کنار آتش، بخندد.

آدم‌کوچولوها در سکوت به لفتی خیره شدند. با گیجی نگاهی انداختند و سپس، پشت‌شان را به او کردند و دوباره خوردن را از سر گرفتند. کوچک‌ترین علاقه‌ای به کریسمس و جشن نداشتند. لفتی همان‌جایی که بود، برای مدتی طولانی ایستاد. بعد، کلاه را درآورد، دوباره ماسک را به صورتش زد، کلاهِ روپوشش را به سر کرد و از چادر بیرون رفت. در داخل چادر، احساس پوچی و تیره‌بختی می‌کرد.

تا کنار اردوگاه قدم زد؛ جایی که کلاه را پیدا کرده بود و آن را دوباره همان‌جا انداخت. غم وجودش را فراگرفت و بعد از مدتی فکر، دلیلش را فهمید – او تنها بود. احساسش مانند وقتی نبود که در جاهای دیگری هم به سراغش می‌آمد؛ نه با آدم‌ها، نه با بازیگران، نه حتی با آدم‌کوچولوهای مرموزِ آبی‌پوش. دارن و ایورا هم رفتارِ بهتری، نسبت به بقیه، با او نداشتند؛ اما حداقل آن‌ها او را پذیرفته بودند و همین برای او کافی بود – مطمئن بود اگر پسرها او را که کلاه جشن به سرش گذاشته بود، می‌دیدند، حتماً می‌خندیدند.

همچنان که لفتی متفکرانه ایستاده بود، چیزی را دید که در برف‌ها دست و پا می‌زد – پرنده‌ای کوچک که روی زمین افتاده بود و ضعیف، گرسنه و سردش، بود. لفتی تا نزدیکی پرنده آمد و به قصد بردن برای آدم‌کوچولوها به عنوان غذا، بَرَش داشت. اما وقتی به پرنده خیره شد، حالتش عوض شد و در عوضِ کشتنش با دستان بزرگ خاکستریِ خود، کلاهی را که دور انداخته بود، پیدا کرد، بازش کرد و پرنده‌ی خسته را درون آن گذاشت.

جایی که سیرک اردو زده بود، رودی جریان داشت. با کلاه و پرنده‌ای که زیرِ روپوشش پنهان کرده بود، به سرعت به سمت رود رفت و در زمینِ نرمِ کنارِ رود، به دنبال کرم و حشرات گشت. وقتی چیزی را که می‌خواست، یافت، با دقت روپوشِ اطراف سرِ پرنده را کنار زد و سعی کرد به او غذا دهد. پرنده، بلافاصله شروع به خوردن غذا از انگشتان بزرگ و خاکستری او نکرد - هوشیار و محتاط بود - اما آخرِ سر، به کرمی که جلویش نگه داشته بود، نوک زد و با حرص و ولع، آن را خورد.

لفتی پیش پرنده ماند. به او غذا می‌داد و مراقبش بود تا وقتی که زیر روپوشش بال‌هایش را به هم زد و سروصدا کرد. وقتی لفتی دید که پرنده توانایی‌اش را به دست آورده و قصد رفتن دارد، با ملایمت کلاه را بلند کرد و رو به آسمان گرفتش. پرنده آرام‌آرام به لبه‌ی کلاه آمد، برای لحظه‌ای مکث کرد و بعد، با خوشحالی و جیک‌جیک‌کنان پرواز کرد. لفتی پرواز او را به درختان کنار اردوگاه تماشا کرد. چشمان سبزِ گردش، او را تا وقتی که از دیدش خارج شد، دنبال کرد. برای مدتی طولانی، به یاد آورد که کجا بود؛ لبخند گرم زیر ماسکش، نیمچه‌امیدی که به بازگشت پرنده داشت. هرچند که واقعاً انتظار چنین چیزی را نداشت.

همین که می‌خواست به اردوگاه برگردد، صدایی از بالای سرش شنید و پرنده دوباره خودش را نشان داد. چیزی را در منقارش نگه داشته بود که وقتی دورِ لفتی پرواز کرد، برای او انداختش. لفتی آن را در هوا گرفت و براندازش کرد - یک سوسک زنده. نیشش تا بناگوشش باز شد و ماسکش را پایین آورد. سرش را بالا کرد، با سوسکی که در دستش بود، برای پرنده دست تکان داد و آن را به دهانش انداخت و خورد تا به پرنده، قدردانی خود را نشان دهد.

وقتی پرنده، آدم‌کوچولوی خاکستری را دید که سوسک را خورد، یک‌بار دیگر چهچه زد و پس از آن، چرخی زد و رفت. لفتی احساس کرد، پرنده این بار دیگر بازنمی‌گردد؛ بنابراین، پس از مکث کوتاهی، جست‌وخیزکنان روی پای لنگش، به سمت اردوگاه برگشت تا منتظر خبری از دارن و ایورا شود - و امیدوار بود که آن‌ها هم در آن سرمای غریبِ کریسمس، اوقات خوشی را داشته باشند.

بیست‌ونهم تیر ۱۳۹۳